

بین المللی - امری که تا آن زمان معمول نبود - بر اعتبار دولت ایران، چه در ارتباط با مسائل مربوط به حقوق بشر و چه در عرصه روابط دیپلماتیک صدمه می‌زد. با این همه رژیم ایران در تصمیم خود تجدید نظر نکرد. رضایی پس از دستگیری و شکنجه، محاکمه و محکوم شد. ساواک کوشش‌های فراوانی را به کار برد تا او را متقاعد کند که با ظاهر شدن بر صحنه تلویزیون از عضویت در کنفدراسیون و گذشته خود اظهار ندامت کند. اما او همه شکنجه‌های جسمی و روحی را از سر گذراند و تسلیم نشد. حسین رضایی سرانجام چون بسیاری دیگر در آستانه سقوط نظام سلطنتی در بهمن ۱۳۵۷ از زندان آزاد شد.

سیامک لطف‌اللهی

سیامک از جمله مبارزینی بود که در زندان با او آشنا شدم. او اندامی بسیار درشت و قوی داشت. از اعضاء فعال سازمان انقلابی حزب توده در خارج از ایران بود. ساواک برای همکاری و شرکت در شوی تلویزیونی سیامک را به شدت شکنجه کرده بود اما نتوانسته بود این مبارز انقلابی را به تسلیم وادارد. برای فشار به سیامک، پدرش را که از کارشناسان حفاری چاه‌های نفت بود از کار بیکار می‌کنند. پدرش در شرکتی در کشور الجزایر برای حفاری چاه‌های نفت کار پیدا می‌کند. اما ساواک از سفر او به خارج از کشور جلوگیری می‌کند و او را زیر فشار می‌گذارند که اگر پسرش را وادار به گفتگوی تلویزیونی کند می‌تواند به الجزایر برود. اما ساواک این خواست خود را به گور برد. سیامک پس از ده سال زندان سرانجام در سال ۱۳۵۷ همراه با هزاران زندانی سیاسی دیگر آزاد شد. در کتاب "مهمان این آقایان" نوشته آقای محمود اعتماد زاده (م. الف. به آذین) چاپ ۱۹۷۵ - آلمان، کلن - صفحه ۵۵ - ۵۶ در باره سیامک لطف‌اللهی چنین نوشته شده: "...

گفتگوی ما گل می اندازد. و من از زبانش می شنوم که س. ئی. نام دارد و اصلش از کرمانشاه است. اما چون پدرش کارمند شرکت نفت بوده با خانواده اش به آبادان کوچ کرده و از کودکی در آن شهر بسر برده و همان جا پرورش یافته است. می گوید که در اتریش، هنگام تحصیل در رشته مهندسی ساختمان در سازمان انقلابی حزب توده ایران جانانه فعالیت داشته است. به همین عنوان او یک چند برای مطالعه به کوبا می رود و شش ماهی نیز در چین بسر می برد. دو سال پیش به ایران می آید تا شرایط کار انقلابی را بررسی کند و گزارش بدهد. اما در بازگشت به اروپا، بر سر ارزیابی موقعیت سیاسی ایران و شیوه ها و امکانات مبارزه انقلابی با گروه خود اختلاف پیدا می کند و کناره می گیرد. اکنون او برای خود نظراتی دارد که باید به مطالعه و تعمق بیشتر آن ها را گسترش دهد. از گرفتاریش می گوید که پارسال، در تعطیلات زمستانی برای دیدار خانواده با ماشین خود رهسپار ایران می شود. به این امید که یک ماهه برگردد و خود را برای امتحانات پایان تحصیل آماده کند. اما همین که به مرز ایران و ترکیه می رسد، او را می گیرند و به تهران می آورند و یک راست در قزل قلعه جا می دهند. اکنون هفت ماه است که در زندان بسر می برد. و با آنکه دیگر به هیچ دسته و گروهی بستگی ندارد، نمی خواهد به آرمان انقلابی خود پشت کند و برای رهایی از زندان با وضع موجود از در سازش درآید. همان کاری که برخی داعیه داران کرده اند...

جوانی صاحب نظر، با سابقه فعالیت انقلابی در اروپا! ... نخستین بار است که من با همچون کسی به گفتگو می نشینم. خوشنودی دیده و دل، هر دو، و شوق شنیدن، می بینم که زندان دری به جهان جوانان بروی من می گشاید. سپاسگزارم از آقایان، براستی. از کنج انزوا به زور بیرونم کشیدند و ... و اینک آغوش گشاده من.



داریوش کایت پور

داریوش و ایرج کایت پور

در زندان در آن اوج مبارزات بر ضد رژیم شاه با چهره های جوان و مبارزی آشنا شدم که نشان دهنده گسترش مبارزه علیه رژیم شاه و جذب هر چه بیشتر جوانان در این راه دشوار و سخت بود. داریوش کایت پور و برادرش ایرج از جمله این جوانان بودند که در رابطه با یک محفل مارکسیستی با گرایشات مائوئیستی دستگیر شده بودند. آن ها اهل مسجد سلیمان بوده و در یک خانواده کارگری بزرگ شده بودند. داریوش جوانی با قدی متوسط و پوستی سبزه و چهره ای دوست داشتنی بود. تهرانی شکنجه گر او را خیلی شکنجه داده بود به طوری که برای مدتی خون استفراغ می کرد و غذا خوردن برایش به عذابی مبدل شده بود. اگر چه ایرج سنش از داریوش بیشتر بود اما او تحت تاثیر داریوش به مبارزه سیاسی کشیده شده بود و از همان نظر اول روشن می شد که با ایمان تر و مقاوم تر از ایرج است. به هر حال پس از مدتی بین من و این دو برادر یک پیوند عاطفی به وجود آمد. پس از رهایی از زندان و دگرگونی های سال ۱۳۵۷ با آن ها تماس نداشتم تا این که در اواخر سال ۱۳۵۸ یکباره سروکله ایرج در کارگاه کفاشی من پیدا شد. او نشانی محل کار مرا از دوستان و رفقاییش بدست آورد و به نزد من آمده بود. او گفت که با سازمان انقلابی زحمتکشان کردستان (کومه له) و سهند همکاری دارد و از گردانندگان بخش خوزستان این دو جریان است. از او پرسیدم چرا از خوزستان خارج شدی؟ گفت که: در اوائل انقلاب در اهواز و آبادان به نمایندگی از سوی کارگران شرکت نفت گفتگویی در رادیو تلویزیون بر ضد جمهوری اسلامی داشته است و در نتیجه او را خیلی زود شناسایی کرده و نامش را در لیست سیاه قرار داده اند و از آن زمان تحت پیگرد است. او اضافه کرد که در چنین شرایطی درست دانستم که همراه با همسر دومم که به تازگی با او ازدواج کرده است برای ادامه

پیکار به تهران بیاییم. یک وانت بار هم خریده ام که برای گذران زندگی با آن مشغول کارم اما فعلاً محلی برای زندگی ندارم. بهر حال آن‌ها حدود یک هفته شبها نزد ما بودند و پس از چندی به منزل پسر رفتند و مدتی کوتاه هم آنجا بودند و پس از آن اطاقی پیدا کردند و رفتند.

پس از ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ بود که روزی ایرج و داریوش با هم به دیدار آمدند و چند ساعتی با هم گفتگو کردیم. آنها اطلاعاتی در باره چگونگی خارج شدن غیر قانونی از کشور از من می‌خواستند. من هم تا آنجایی که می‌توانستم آن‌ها را راهنمایی کردم. پس از این دیدار برای مدتی از این دو برادر خبری نداشتم تا اینکه شبی همسر ایرج با یک حالت بسیار پریشان و آشفته و با چادر و گریه کنان وارد منزل ما شد و خبر داد که ایرج را گرفتند. او از من و همسر اجازه خواست که شب در نزد ما بماند که ما هم با کمال میل او را پذیرفتیم. صبح روز بعد او منزل ما را ترک کرد. از او پرسیدم شرایط مالی ات چطور است گفت همه چیز روبراه است و رفت و دیگر خبری از او نشد.

در این میان، ناگهان شبی سروکله ایرج کایت‌پور در تلویزیون جمهوری اسلامی پیدا شد و همانند کسانی از میان مبارزین سیاسی که تحت فشار ماشین شکنجه رژیم آدم‌کش آخوندی ناچار به اعتراف تلویزیونی می‌شدند از عملکرد و عقاید سیاسی گذشته‌اش اظهار ندامت کرده و از دادگاه رژیم جمهوری اسلامی تقاضای بخشش کرد و مسلمان شد.

قریب شش یا هفت سال از این ماجرا گذشت. در روز سوم اسفند ۱۳۶۷ هشتصد نفر از زندانیان سیاسی جمهوری اسلامی از گروه‌ها و سازمان‌های مختلف سیاسی تحت سازماندهی رژیم در تالار وحدت تهران گرد آمدند و برخی از میان این هشتصد نفر به سخنرانی در باره کارپایه درست و مردمی جمهوری اسلامی پرداختند. به قول کیهان هوایی، از

ارگان‌های وزارت اطلاعات رژیم اسلامی، این افراد از گروه بازگشتگان به نور بودند که قبلاً روزی در کویر خشک و بی حاصل افکارشان سرگردان بودند. کسانی که در این روز در تالار وحدت برای رژیم خوش رقصی کرده و سخنرانی کردند عبارت بودند از محمد مهدی پرتوی عضو هیئت سیاسی حزب توده، سعید شاهسوندی از اعضای اولیه و قدیمی و رده بالای سازمان مجاهدین خلق که در حمله سازمان مجاهدین تحت عنوان فروغ جاویدان زخمی و به چنگ پاسداران افتاد و سپس به همکاری با رژیم جمهوری اسلامی پرداخت. (رژیم به خاطر و به پاس همکاری‌هایش او را عفو کرده و به آلمان فرستاد.) بیژن شیبانی از سازمان فدائیان خلق ایران و مشاور سابق مرکزیت جناح کشتگر، اصغر نیکویی از نهضت مقاومت ملی وابسته به شاپور بختیار، علی‌اکبر اکباتانی عضو سابق دفتر سیاسی حزب رنجبران ایران، همین‌طور ایرج کایت‌پور از کومه‌له و نورالدین کیانوری دبیر اول حزب توده ایران. (برای آگاهی بیشتر در باره چگونگی این گردهمایی به نشریه کیهان هوایی شماره ۸۲۰ چهارشنبه ۲۴ اسفند ۱۳۶۷، ۱۵ مارس ۱۹۸۹ مراجعه شود).

بعد از زمان کوتاهی از این مصاحبه تلویزیونی یک‌باره سروکله ایرج کایت‌پور در محل کار من پیدا شد. او مانند همیشه ظاهر حزب‌اللهی داشت. پس از احوال‌پرسی از او پرسیدم خوب ایرج ریش و پشم‌دار شدی. او به شوخی پاسخ داد حزب‌اللهی شدم. اولین پرسش او از من این بود که آیا من از همسرش خبر دارم؟ من جریان دیدار همسرش از ما و این که یک شب نزد ما مانده است را برایش تعریف کردم. او گفت که مدت‌هاست در پی یافتن همسرش می‌باشد و تاکنون هیچ‌گونه ردپایی از او و خانواده‌ی پیدا نکرده است. من که بسیار محتاطانه با او گفتم می‌کردم به شوخی از او پرسیدم، خوب ایرج راست بگو آن گفتاری که در تلویزیون خواندی خودت نوشتی و یا نه؟ او گفت نه والله.

آن را نوشته و به دست ما دادند که از روی آن بخوانیم. او سپس در باره گرفتاری و آزادی اش و همین طور دستگیری داریوش توضیحاتی داد. در باره داریوش گفت که وی پس از آن که رژیم با یورش های وحشیانه خود پس از ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ هواداران و اعضاء و کادرهای سازمان های سیاسی را دستگیر و سپس اعدام می کرد از ایران مخفیانه به کردستان عراق رفت جایی که "سازمان رزمندگان آزادی طبقه کارگر" همانند بسیاری از سازمان های چپ ایران در آنجا پایگاه داشتند. داریوش که عضو کمیته مرکزی این سازمان بود در آن جا مستقر شد. او توضیح داد که داریوش در سال ۱۳۶۵ برای انجام مأموریت تشکیلاتی به ایران باز می گردد اما هنگام بازگشت دستگیر می شود. او تا هنگام اعدام در سال ۱۳۶۷ در بند زیرمحکومین به اعدام بود و سرانجام او را در قتل عام سال ۱۳۶۷ اعدام می کنند. داریوش از نخستین کسانی بود که در زندان اوین به دار آویخته می شود. از او پرسیدم تو چگونه آزاد شدی؟ این خودباخته و همکار رژیم برای توجیه عمل ننگین خود شروع کرد برایم به داستان گفتن. او گفت: "بله در زندان یک آخوندی بود که خانواده مرا از گذشته می شناخت. او چندین بار به سلول من آمد و با من به گفتگو نشست و از من خواست که از عقاید خود دست بردارم و دین مبین اسلام را بپذیرم و به حقانیت رژیم جمهوری اسلامی کردن بگذارم. پس از گفتگو و دیدارهای پیوسته این آخوند، من حرف هایش را پذیرفتم و پس از آن هم گفتگوی تلویزیونی را انجام دادم و اکنون هم روبه روی تو هستم." از او در باره سرنوشت داریوش پرسیدم. او گفت: "من پس از اینکه از دیدگاه های گذشته خود دست کشیدم و آن ها را نادرست دانستم، رژیم از من خواست که با برادرم داریوش صحبت کنم، که او هم با من همکاری کند و حاضر شود به خواسته های رژیم کردن نهد. من چند بار با داریوش دیدار داشتم و هر چه کوشش کردم که او را آماده

کنم که با من همگام شود، حاضر نشد. داریوش به من گفت: "تو برادر من هستی اما هر کس راه و روش خود را در زندگی شخصی خودش مشخص می‌کند. من هیچگاه حاضر به همکاری با این رژیم نیستم و هرگز به زحمتکشان که در میانشان پرورش یافته‌ام و برای احقاق حقوق و خواسته‌های آن‌ها گام برداشته‌ام خیانت نخواهم کرد." ایرج گفت: "هنگامی که من از زندان آزاد شدم و به شهرمان رفتم متوجه شدم که مادر و خواهر و برادرم توانستند یک مجلس یادبودی در منزل برای داریوش برگزار کنند." پس از این گفتگوی کوتاه، ایرج کایت پور رفت و تا کنون که این خطوط را می‌نویسم او را ندیدم. تا این که روزی با یکی از هم‌زنجیران سیاسی دوران شاه دیدار داشتم. او گفت که: "ایرج کایت پور در همسایگی ما زندگی می‌کرد و گویا دوباره وانت بار خود را از رژیم پس گرفته و یا وانت باری جدید خریده و با آن به کار مشغول شده اما بعد از مدتی با شخصی تصادف کرده و باعث مرگ وی می‌شود و اکنون در زندان دادگستری می‌باشد." هنگامی که به خارج از ایران آمدم، شنیدم که ایرج کایت پور به ترکیه آمده و در آنکارا توانسته بعنوان مترجم یو-ان، بخش پناهندگان فارسی مشغول به کار شود. پناهندگان ایران در ترکیه زمانی که از همکاری وی با رژیم آخوندی آگاه می‌شوند، واکنش نشان می‌دهند و به کارکنان یو-ان در آنکارا اعتراض می‌نمایند به طوری که او را از شغل مترجمی اخراج می‌کنند زیرا به زعم پناهندگان، ایرج زندگی‌نامه و اطلاعات این پناهندگان را در اختیار دستگاه‌های امنیتی رژیم اسلامی قرار می‌داده است. در یکی از نشریات انجمن‌های پناهندگان ایرانی چاپ ترکیه مطلبی در این باره چاپ شده است.

من یاد و خاطره آن جوان مبارز و انقلابی از خود گذشته داریوش کایت پور را از یاد نبرده‌ام. او کردارش با گفتارش یکی بود و به زحمتکشان پشت نکرد و سرانجام در این راه جان باخت. یاد و نامش

گرامی باد.) برای اطلاع بیشتر در باره داریوش کایت پور مراجعه شود به کتاب نبرد نابرابر نوشته نیما پرورش چاپ فرانسه).

اسدالله لاجوردی

از جمله کسانی که در دوران زندان به او برخورد کردم، اسدالله لاجوردی بود. نامبرده همراه با نفراتی از همکیشان خود در اردیبهشت ۱۳۵۱ به اتهام بمب‌گذاری در دفتر شرکت هواپیمایی آل آل (شرکت هواپیمایی اسرائیل) دستگیر شده بود. از همین رو افراد این گروه در زندان بنام گروه "آل آل" شناخته می‌شدند. در آن زمان من همراه با بخشی از رفقای ساکا به زندان شماره ۴ منتقل شده بودیم که در این جابه‌جایی با این گروه آشنا شدم. پس از این برخورد کوتاه دیگر آن‌ها را ندیدم. اگر اشتباه نکنم حدود سال ۵۵-۵۶ بود که دوباره سروکله اسدالله لاجوردی در زندان پیدا شد. از او پرسیدم آقای لاجوردی دوباره دستگیر شدید؟ گفت: "بله"، پرسیدم چند سال زندان گرفته‌اید؟ گفت: "شانزده سال". پرسیدم چرا؟ پاسخ داد: "به سبب داشتن سابقه مشمول تشدید مجازات شده‌ام". در آن دوره در زندان هیچکس گمان نمی‌برد که روزی این فرد به یکی از شکنجه‌گران وحشی و بزرگ تاریخ کشورمان تبدیل شده و هزاران نفر از فرزندان مبارز ایران زمین را شکنجه و اعدام کند. به هر رو او همانند جفدی شوم در گوشه‌ای از زندان می‌نشست و همه حرکات زندانیان را ورنه‌انداز می‌کرد.

زنده‌یاد آوانس مرادیان به این گروه از زندانیان مذهبی متعصب مانند حاج مهدی عراقی، انواری، عسکراولادی، لاجوردی و... به شدت بدبین بود. او در باره آن‌ها به من می‌گفت: "یکی از دلالتی که این متعصبین مذهبی بدون پایان یافتن دوران محکومیت از زندان آزاد می‌شوند مواضع ضدکمونیستی آن‌ها است". رفیق آوانس بر آن بود که

آن‌ها در مبارزه با کمونیست‌ها با ساواک همراه هستند و به همین خاطر است که ساواک نیز آن‌ها را آزاد می‌کند. رویدادهای تاریخی کشورمان پس از سال‌های ۱۳۵۷ درستی ارزیابی ر. آوانس را نشان داد و دیدیم که با روی کار آمدن این رهروان محمد پیامبر اسلام چگونه هزاران هزار مارکسیست را تیرباران کردند.

آیت‌الله ربانی شیرازی

آیت‌الله ربانی شیرازی و چند نفر از جوجه آخوندهای دیگر در حیاط بند شش‌گرمه می‌نشستند و کتابی را که از یک نویسنده ضد مارکسیست در رد ماتریالیسم دیالکتیک به فارسی برگردانده شده بود با یکدیگر می‌خواندند و پیرامون آن صحبت می‌کردند. گاه‌گاهی در هنگام خواندن کتاب برای دست انداختن مارکسیست‌ها جملاتی را با صدای بلند بین هم رد و بدل می‌کردند. "جناب مارکس اینجا می‌گوید، تنها از راه انقلاب تضادها حل می‌شوند. در صورتی که این دانشمند محترم بسیار خوب توضیح داده بود که در پی حرکت آهسته آهسته و آرام آرام دگرگونی‌های کمی بدون آنکه انقلابی صورت گیرد به حرکت خود ادامه داده و تا پایان پیش می‌روند..." یکی از روزهای بهاری بود با هوای بسیار خوب و من در حیاط دور از گروه آن‌ها سرگرم خواندن کتاب بودم. آن‌ها زیر چشمی به من نگاه می‌کردند و هنگامی که نگاه‌هایمان با هم تلاقی می‌کرد با اشاره سروکله و خنده کنان می‌خواستند مرا هم در این گفتگوی خود شرکت دهند تا بلکه من هم به راه راست هدایت شوم. روزی که با حاج آقا ربانی شیرازی برخورد داشتم به او گفتم: "من نمی‌دانم نویسنده آن کتاب که شما و دوستانتان با هم آن را می‌خوانید چه کسی است ولی اگر شما مایل باشید من حاضرم تنها با شما در مورد علت پیدایش ادیان، دوران دگرگونی‌ها و انقلابات اجتماعی و اقتصادی جامعه

بشری گفتگو کنم". او گفت: "در زمانی مناسب من نیز حاضرم با شما گفتگو کنم". ولی هیچ گاه آن فرصت پیش نیامد و با امروز و فردا کردن، این پیشنهاد به دست فراموشی سپرده شد و من نیز دیگر آن را پی گیری نکردم.

عبدالرضا حجازی

علت زندانی شدن حجت الاسلام سید عبدالرضا حجازی آن طور که گفته می شود، خواندن و پخش اعلامیه خمینی بوده که به خاطر آن به یک سال زندان محکوم شد. با او مانند یک زندانی سیاسی ضد رژیم برخورد نمی شد. در آن زمان که همه زندانیان ملاقات کوتاهی با خانواده و بستگان خود آنها پشت میله های آهنی یا به قول زندانیان "آکواریوم" (ملاقات در این حالت از پشت شیشه میله ها انجام می شد و همه صحبتها کنترل می شد) داشتند، آقای حجازی در تمام دوران زندان خود در باغ بزرگ زندان به آسانی و آرامی ساعت ها با خانواده خود ملاقات حضوری داشت و با آن ها به خوش و بش می نشست. او بیشتر به یک مزدبگیر و گماشته پنهانی دولت شباهت داشت تا یک مبارز مذهبی ضد رژیم. نامبرده به زندانیان مذهبی قول داده بود پس از رهایی از زندان کوشش خواهد کرد که در رادیو و تلویزیون بر ضد جهان بینی مارکسیستی مبارزه ای ایندولوژیک راه بیندازد. و انصافاً پس از آزادی به پیمان خود عمل کرد و در باره تضاد از نگاه مارکس و همین طور ریشه های چهارگانه دیالکتیک در تلویزیون دولتی رژیم شاه به تبلیغات ضد مارکسیستی پرداخت. اکثر زندانیان مذهبی و هم چنین چپ در پای تلویزیون زندان به این برنامه نگاه کردند. صحبت های او اساساً میان تهی و فاقد انسجام و خط و ربط بود. در پایان صحبتش نیز رسوایی بیار آورد و نتوانست نتیجه بگیرد که باعث خنده همه زندانیان شد.

طلاق شرافتمندانه

براستی که زندان آزمایشگاه با ارزشی است که انسان با افراد بسیار زیاد با ویژگی‌های پیچیده و گوناگون و رویدادهای باور نکردنی، گاه شگفت‌انگیز و گاه تأسف بار، مواجه می‌شود. در شرایط سخت زندان، ویژگی‌های اخلاقی پنهان و پوشیده انسان که پیش از آن برای خود وی و دیگران نیز ناشناخته مانده است، پدیدار می‌شود. هر زندانی سیاسی در دوران اسارت خود بدون شک شاهد چنین رویدادهای فراموش نشدنی بوده است. اما به گمان من، ما شاهدان این دردها و تلخی‌ها ناگزیریم آن‌ها را بنویسیم تا نسل‌های آینده بدانند که بر اسلاف‌شان چه گذشته و چه کسانی بر سرزمین ایران فرمانروایی می‌کرده‌اند. در تاریخ ۱۰ مهر ۱۳۵۲ در رسانه‌های همگانی رژیم پهلوی اعلام شد که ساواک یک گروه ۱۲ نفره از مارکسیست‌ها را دستگیر کرده که هدف آن‌ها گروگان گرفتن خانواده سلطنتی و ترور شاه است. در تاریخ ۱۶ دی ۱۳۵۲ محاکمه فرمایشی این گروه شروع شد که در نتیجه این محاکمه، خسرو گل‌سرخ‌ی و کرامت دانشیان تیرباران شدند؛ یادشان پیوسته گرامی باد. رضا علامه زاده، عباس علی سماکار و طیفور بطحائی به زندان ابد و اکثر اعضای این پرونده هم به حبس‌های گوناگون محکوم شده و به زندان قصر منتقل شدند.

موازین انسانی حکم می‌کند که هنگامی که فردی به زندان ابد و یا بسیار سنگین محکوم می‌شود و چشم‌اندازی برای رهایی او از زندان وجود ندارد، برای ایجاد امکان‌گزینهش آزاد به همسرش پیشنهاد جدایی بدهد. رضا علامه‌زاده هنرمند مبارز و فیلم‌ساز سرشناس کشورمان نیز یکی از کسانی بود که با پافشاری زیاد، در عین داشتن فرزند، خواهان جدایی بود. کارهای اداری برای انجام مراسم طلاق در دادگستری آماده شد. هنگام جدایی، این زن و شوهر همدیگر را شدید در آغوش گرفته و

اشک می ریختند. کارمندان و کارکنان دولت با حیرت بسیار شاهد مراسم طلاق بودند که طرفین آن ضمن پابرجا بودن رشته عشق و علاقه بخاطر شرایطی که استبداد حاکم تحمیل کرده بود ناچار به وداع با زندگی مشترک بودند. حوادثی نظیر آن چه که گفته شد و حوادث دیگری چون آخرین دیدار پدر و مادر از فرزند خود و یا برعکس، دیدارهای قبل از تیرباران و... تراژدی های تکان دهنده و بیادماندنی از زندانهای رژیم شاه و شیخ هستند که قلم من قادر به وصف آن ها نیست!

نصرالله کسرانیان

نصرالله کسرانیان متولد ۱۳۲۳ در خرم آباد می باشد. او آموزش دانشگاهی خود را در سال ۱۳۴۷ در رشته حقوق سیاسی به پایان رساند. کسرانیان در پیوند با رفیق امیرپرویز پویان که یکی از بنیادگذاران و اندیشمندان نخستین سازمان چریکهای فدائی خلق ایران بود دستگیر شده و به چهار سال زندان محکوم شد. او از گروه منفردین بود و در کمون بزرگ شرکت نداشت. کسرانیان رابطه نزدیکی با حسن اردین داشت و از طریق او به کمون رفقای ما دعوت شد و تا آزادی اش در این کمون ما باقی ماند. کسرانیان مترجمی توانا و عکاسی هنرمند است که آثار بسیار با ارزشی در زمینه نقاشی خلق کرده است.

صفر قهرمانیان

یکی از چهره های سرشناس در میان زندانیان سیاسی دوران محمدرضا شاه صفرقهرمانیان معروف به صفرقهرمانی بود. صفرخان (همه زندانیان او را صفرخان می نامیدند) با پشت سر نهادن سال های طولانی سیاه چال های رژیم شاه در بدترین شرایط، به صورت اسطوره پایداری در میان زندانیان سیاسی ایران و جهان درآمد. من شش سال با او در زندان

در زیر یک سقف بسر بردم. خاطرات سیاسی صفر قهرمانی - بهتر است گفته شود خاطرات دوران زندان ۳۲ ساله اش - بنام "لحظاتی از زندگی صفر قهرمانیان" به کوشش بهروز حقی، در سال ۱۳۷۲ در کلن آلمان در ۲۴۱ صفحه به چاپ رسیده است. (بهروز حقی یکی از زندانیان سیاسی خوش نام دوره خفقان محمد رضا شاه است. صفر قهرمانی مدارکی از دوره سرکوب سیاه سی و دو ساله زندان های حکومت شاهنشاهی را در اختیار او گذاشته و ری با قلمی شیوا یادداشت ها و یادبردهای صفر قهرمانی را بصورت یک کتاب درآورده است.)

صفر قهرمانی دائره المعارفی بود از تاریخچه سازمان ها و گروه ها و افراد منفرد سیاسی، چپ، راست، مذهبی و لیبرال و... در این دوران طولانی زندان، او انقلابیون و مبارزین جان باخته سیاسی و همین طور شکنجه گران فراوانی را دیده بود و از هر کدام در حافظه خود خاطراتی داشت. برای یک تاریخ نویسی که خواهان نگارش تاریخچه سازمان ها و گروه های سیاسی و مبارز ضد حکومت محمد رضا شاه باشد، حافظه صفر قهرمانی سرچشمه بسیار با ارزشی از اطلاعات تاریخی خواهد بود.

رژیم شاه با پرونده سازی علیه صفرخان، کشتن سرهنگ معین آزاد در تبریز در دوران حکومت فرقه دسکرات آذربایجان را به او نسبت داده و چنین وانمود می کرد که پرونده صفرخان مدعی خصوصی دارد. روزی از صفرخان پرسیدم که کشته شدن سرهنگ معین آزاد چگونه اتفاق افتاد و چطور و چرا آن را به او نسبت دادند. او با کلماتی شمرده و آرام که وجه مشخصه سخن گفتن صفرخان بود پاسخ داد که: "من زمانی که از ساختمان فرمانداری خارج شدم جنازه سرهنگ معین آزاد نقش زمین بود. او مرده بود. گرچه من دارای اسلحه بودم ولی هیچ گونه نقشی در کشته شدن او نداشتم. در زمان حکم فرمایی حزب دسکرات، خوانین از من ضربه خورده بودند. آن ها در پی زمان مناسبی می گشتند تا به هر

رسیده‌ای که شده با نیرنگ، پرونده‌ای علیه من بسازند و از من انتقام بگیرند. قصد آن‌ها کشتن من بود اما تیرشان به سنگ خورد." در صفحه ۲۲۲ کتاب یادبودهای صفرخان خود به این نکته اشاره می‌کند که رژیم پس از سرکوب فرقه دمکرات آذربایجان و بگیر و ببند مبارزین، ده نفر را به جرم کشتن سرهنگ صمیم آزاد تیرباران کرد... ماه‌ها درگیری با لشکر مهاجم و سرگردانی در کوه‌های آذربایجان، گرسنه و تشنه با همکاری کردهای آزادیخواه، با جنگ و گریز سرانجام بخاک عراق پناهنده شدیم. رژیم عراق حدود ۴ ماه ما را در بازداشت گاه نگه داشته پس از اینکه ده ماه زیر نظر دولت عراق بودیم، با پادرمیانی و همیاری چند تن از آشنایان چند روز پیاده‌روی کرده و خود را سرانجام به آذربایجان رسانده و به وطن بازگشتم. با پدرم دیداری داشتم، اما در آن هنگام از طرف رژیم شاه یک عفو عمومی داده شد. ولیک من همچنان به شرایط زندگی زیرزمینی و پنهانی خود ادامه دادم. اما برای تهیه و خرید خوراک مورد نیاز ناگزیر از محل پنهان خود بیرون آمدم که در تاریخ ۱۸ اسفند ۱۳۲۷ به وسیله گماشتگان ژاندارمری شناسایی و دستگیر شدم. (از کتاب یادبودهای صفر قهرمانیان).

هنگامی که مرا به بند یک و سه زندان فرستادند در آنجا با فردی بنام علی اکبر بهمنش آشنا شدم. نامبرده یکی از افسران سازمان نظامی حزب توده بود که پس از لورفتن اسامی افسران عضو سازمان نظامی، او هم دستگیر شده بود. او می‌گفت هنگامی که پس از کودتای ۲۸ مرداد دستگیر شدم مرا به شدت شکنجه دادند. به طوری که به بیست و یک نقطه بدنم آسیب وارد شده و در زندان مرا روی صندلی چرخ‌دار جابه‌جا می‌کردند. روزی سرلشکر بهرام آریانا که آن زمان هنوز سرهنگ ۲ بود به بازدید زندان آمد و مرا که دستهایم در پی شکنجه شکسته شده بود و آن‌ها را گچ گرفته بودند دیده و پرسید، کدام خر و احمقی

دست‌هایت را شکسته؟ من پاسخ دادم، جناب سرهنگ کسی که این کار را کرده خر نبوده بلکه یک سرهنگ بازجو بوده. به هرصورت آریانا شخصاً در مورد آزادی بهمنش اقدام می‌کند و سرانجام او پس از سه سال زندان آزاد می‌شود. هنگامی که من او را در زندان دیدم یعنی در سال‌های نخستین دهه ۱۳۵۰ علت دستگیری‌اش این بود که از اروپا برای یک گروه مارکسیستی کتاب آورده بود. او به یک سال زندان محکوم شده بود. در بین گفتگوهای که با هم داشتیم نام صفرخان نیز مطرح شد. علی‌اکبر بهمنش، صفرخان را خوب می‌شناخت و از جریان پرونده او آگاه بود. بهمنش به من گفت اگر دوباره به بند قبلی برگشتی به صفرخان بگو فلانی گفته من پس از آزادی‌ام به دنبال خانواده سرهنگ معین آزاد خواهم رفت و کوشش می‌کنم آن‌ها را متقاعد کنم که از شکایت خود دست بردارند. اگر در این کار موفق شدم صفرخان بدون شک آزاد خواهد شد. هنگامی که به بند قبلی برگشتم این پیام را به صفرخان دادم. و لیکن او واکنشی نشان نداد و چیزی نگفت. بدون شک او می‌دانست که شاکتی خصوصی داستانی بیش نبوده و ساخته و پرداخته ساواک است تا نگذارند او از زندان بیرون آید. صفرخان با وجود این که ۳۲ سال زندان را تحمل کرد اما هیچ‌گاه برای رهایی خود به وسیله مردم، روحیه‌اش را از دست نداد. یکی از ویژگی‌های او این بود که برای خود در زندان با پیروی از برنامه پنج ساله اقتصادی شوروی، برنامه‌ریزی می‌کرد. به شوخی می‌گفت من هم برای خودم در اینجا برنامه پنج ساله دارم و این برنامه را پس از به پایان رسیدن زمانشان، دوباره تکرار می‌کنم... تا ببینم ملت مبارز و مستمذبه ایران در چه زمانی بختک شوم پهلوی که زمانی پدر، نوکر انگلیس بود و پس از آن پسرش گردن به نوکری آمریکا نهاد را به زیاده‌دان تاریخ خواهند افکند و این درهای آهنین زندان را با دست‌های خود شکسته و با سیل خروشان حرکت خرد و با شادی ما را

از زندان بیرون خواهند برد. سرانجام در نیمه راه هفتمین برنامه پنجساله‌اش، صفرخان همراه با دیگر زندانیان به همت مردم به قیام برخاسته ایران پس از ۳۲ سال از زندانهای شاه رها شد.

پرویز حکمت جو

گسستن رشته پیوند و همبستگی زندانیان با هم دیگر یکی از شیوه‌های رایج و سیاست‌های ثابت زندانبانان بود. بهمین خاطر پس از محاکمه هر پرونده‌ای، زندانیان متعلق به آن پرونده را در زندان‌های مختلف در سراسر کشور تقسیم می‌کردند تا زندانیان سیاسی را هر چه بیشتر منزوی سازند. این سیاست شامل رفقای ساکا نیز شد. بخشی از رفقای زندان سازمان ساکا رابه زندان عادل آباد شیراز، تعدادی را به زندانهای زنجان، مشهد و بندرعباس فرستادند. ما را هم که شامل آوانس مرادیان، حسن اردین، احمدکابلی، هونان عاشق، فشارکی زاده و فیروز گوران و چند نفر دیگر بودیم به بند چهار فرستادند. در زندان رسم بر این بود که زندانی تازه وارد مورد احترام قرار گرفته و او را به خوردن شام یا نوشیدن چای دعوت می‌کردند. ما از طرف گروه افسران توده‌ای - محمد اسماعیل ذوالقدر، عباس حجری بجستانی، ابوتراب باقرزاده - (این سه نفر در سال ۱۳۶۷ در تهران در کشتار همگانی زندانیان سیاسی بوسیله رژیم جمهوری اسلامی تیرباران شدند. ابوتراب باقرزاده چندین کتاب به فارسی ترجمه کرده از جمله ادبیات از نظر گورکی، رمان جنگل نوشته ایتون سینگر نویسنده آمریکایی و چند کتاب دیگر. او این کتابها را در دوران زندان رژیم محمدرضا شاه به فارسی برگردانده بود). رضا شلتوکی، محمدعلی عموشی (عموشی و شلتوکی پسرخاله هم بودند) غنی بلوریان و یکی دیگر از رهبران کرد و صفرخان مورد پذیرایی قرار گرفتیم. در

هنگام ورود ما، محمدعلی عمونی و شلتوکی را برای بازپرسی به کمیته مشترک شهربانی و ساواک برده بودند. (محمدعلی عمونی در صفحات ۱۲۶ تا ۱۲۵ یادبودهای زندان خود بنام درد زمانه به این نکته اشاره دارد.) احمد کابلی که سال‌ها پیش از این در رابطه با حزب توده دستگیر و زندانی شده بود و پس از رهایی به وسیله حمید ستارزاده به سازمان ساکا پیوست، با افسران یاد شده آشنایی داشت. آنان پیشنهاد کردند تا آمدن عمونی و شلتوکی با آن‌ها هم غذا شویم و پس از آمدن عمونی و شلتوکی چنانچه در جمع‌شان اختلافی در مورد باقی‌ماندن ما در گروه‌شان (یعنی گروه افسران توده‌ای) وجود نداشت ما می‌توانیم هم‌چنان در گروه‌شان باقی بمانیم. بعد از بیست روز نامبردگان از کمیته مشترک ساواک و شهربانی باز گشتند. ولی پس از آن گسیل وسیع افراد به زندان شهرستان‌ها شروع شد. کابلی و افسران توده‌ای را به مشهد، دکتر ابطحی، فیروز گوران و تعدادی از ساکاتی‌ها را به شیراز فرستادند. دکتر فشارکی‌زاده که در زندان تهران بود در چهار آبان ۱۳۵۱ و دکتر ابطحی و گوران هم اندکی بعد از زندان شیراز آزاد شدند. تا پایان سال ۱۳۵۱ ما در بند چهار بودیم و هر لحظه منتظر انتقال‌مان به شهرستان‌ها بودیم. در این هنگام تعدادی از زندانیانی که حکم‌های سنگین داشتند مانند افرادی از پرونده ترور حسنعلی منصور نخست وزیر شاه در اوائل دهه ۴۰ و صفرخان و ما را به بند سه آوردند. در زندان با علی خاوری، پرویز حکمت‌جو و سرگرد شهید زند آشنا شدم؛ آن‌ها را از زندان پرازان به زندان قصر آورده بودند. علی خاوری فردی آرام و کم حرف و بسیار محافظه‌کار بود. شاید کم حرفی او ریشه در محافظه‌کاری او داشت. وی با دوران‌دیشی صحبت می‌کرد و بنا به گفته خودش از ناراحتی و درد تنگی رگهای خونی، رنج می‌برد. بیشتر اوقات به پزشک زندان مراجعه می‌کرد. من با پرویز حکمت‌جو رابطه نزدیک‌تری برقرار

کردم. او فردی صریح، شجاع و جسور بود که نظراتش را رک و راست و به راحتی بیان می‌کرد و بر خلاف خاوری از سرانجام گفته‌هایش باکی نداشت.

او به من می‌گفت که: "کمرم به شدت درد می‌کند، محبت کن و با انگشتان دستت خیلی محکم کمرم را مالش بده شاید کمی از دردش کاسته شود". نامبرده پیوسته در گفتگوهایش یاد آور می‌شد که: "من چندان بر دیدگاه و جهان بینی مارکسیستی مسلط نیستم. من مرد کار و عمل هستم و از هر گونه کار خطرناکی برای رسیدن به خواسته‌هایم ترسی ندارم". ساواک می‌کوشید هر چه بیشتر او را تحقیر کرده و بشکند. از جمله یکبار قبل از ورود به بند تلاش کردند موهای سر پرویز را بتراشند اما او واکنش شدیدی از خود نشان داده و مقاومت کرد. پاسبان‌ها، پاها و دست‌های او را بسته و از پاهایش آویزان کرده و در همان حالت موهایش را نه از ته بلکه به شیوه‌ای زشت از چپ و راست تراشیده و به بند انفرادی منتقل کردند.

در زندان رسم بر این بود که هرگاه یک زندانی آزاد می‌شد و یا از زندانی به زندان دیگر منتقل می‌گشت، همه زندانیان بند جمع شده و با او رویوسی و خداحافظی می‌کردند. ولی سرپرستان زندان به دلیل وحشت و نیز تنفیری که از پیوند و همبستگی زندانیان با هم داشتند سعی می‌کردند از اجرای این مراسم جلوگیری نموده و این ساده‌ترین راه و رسم وداع کسانی که مدت‌های مدید با یکدیگر هم‌بند بوده‌اند را خلاف مقررات زندان جلوه دهند.

روزی نام رفیق جزنی را خوانده و می‌خواستند او را به کمیته مشترک ببرند. پرویز حکمت‌جو برای خداحافظی، بی‌درنگ به سوی بیژن رفت و با احساسات فراوان او را در آغوش گرفت و بوسید. سخن‌چینان این حرکت را بلافاصله به سرپرستان زندان گزارش دادند. پس از رفتن

بیژن، پرویز را صدا کردند و از او بازخواست کردند. پرویز بعد از این بازجویی مجدداً به بند بازگشت و گفت که سرگرد زمانی از او بازجویی کرده و وی در جواب گفته است که از او کار نادرستی سرنزده و با صدای رسا از توده‌ای بودن خود دفاع کرده است. وی به زمانی گفته: "با پوست و گوشت و استخوانم توده‌ای هستم و هیچ‌گاه دروغ نمی‌گویم و همه گزارشات رسیده به دست شما در باره من نادرست است". سرگرد زمانی با تند خوئی و پرخاش و فحش به او می‌گوید که: "پس تو بعد از دهسال زندان کشیدن هنوز آدم نشدی. اما فراموش نکن که تکلیف تو را هم به زودی روشن خواهیم کرد". بعد از این حادثه، زمانی نگذشته بود که پرویز را هم برای بازجویی به کمیته مشترک ساواک و شهرستانی فرستادند. در آنجا بیژن را به سلول پرویز برده بودند و از او خواسته بودند که به پرویز توصیه کند که دست از به اصطلاح لجاجتش بردارد. از کسانی که هم‌بند پرویز در سلول انفرادی بودند شنیدیم که پرویز از بیژن در این ماجرا به نیکی یاد کرده و از برخورد ارستاپش می‌نمود. بعد از اینکه او را از اطاق ما برای بازجویی بردند، ما دیگر او را ندیدیم تا اینکه خبر شهادت وی به ما رسید.

پرویز حکمت‌جو پیک نوشته بسیار انتقادآمیز و افشاگرانه در باره برگزاری جشن‌های ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی را مخفیانه به بیرون از زندان منتقل کرده بود. این نوشته در رادیو پیک ایران "رادیوی حزب توده" در مجارستان خوانده شد. به این دلیل ساواک کینه شدیدی نسبت به وی پیدا کرده و سرانجام به شکل وحشیانه و غیرانسانی او را زجرکش نمود. پرویز حکمت‌جو تا هنگام مرگش بر این عقیده بود که حزب توده پیک حزب کمونیست است. اما او نمی‌دانست که اوست که به آرمانهایش وفادار است و در راه اعتقاداتش تا آخرین نفس مقاومت کرده و زندگی‌اش را برای آزادی و عدالت اجتماعی در ایران فدا کرده است.

بعد از درگذشت پرویز به مادر وی اجازه دادند که جسد فرزندش را ببیند. او متوجه می‌شود که یک پای پرویز را بریده و او را کشته‌اند. مادر پرویز حکمت جو از وسایل فرزندش که به یادگار برایش باقی مانده بود به شکل زیبایی در مکانی از اطاقش، موزه‌ای درست کرده بود و هر روز با آن‌ها به راز و نیاز می‌پرداخت گویی که با فرزندش درد دل می‌کند.

رفیق عباس فضیلت کلام

اولین ملاقات من با رفیق عباس به بیش از پنجاه سال قبل برمی‌گردد. در اوایل دهه ۱۳۲۰ اولین بار با او در یکی از حوزه‌های سازمان جوانان حزب توده آشنا شدم. در آن سال‌ها، حزب توده تنها جریان چپ موجود بود و همه علاقمندان و دوست‌داران طبقه کارگر و سوسیالیسم و به ویژه جوانان عاشق آزادی و برابری، آرمان‌های خود را در این حزب جستجو می‌کردند. هنوز چهره دوست‌داشتنی و صمیمی رفیق عباس از آن سالیان و از کار مشترک در خاطر من نقش بسته است. پس از مدتی ما هر یک راه خود را رفتیم ... بی‌خبر از هم هر یک راهمان را از حزبی که قادر به پاسخ گفتن به آرمان‌های جبهه کار و زحمت نبود، جدا ساختیم...

ملاقات بعدی ما قریب بیست و پنج سال بعد در زندان قصر به وقوع پیوست. به محض روبه‌رو شدن، هم‌دیگر را شناختیم، در آغوش گرفتیم و یاد دوران گذشته و خاطرات کار و پیکار دوره جوانی را خوش داشتیم. از آن پس سال‌ها در اسارت گاه‌های زندان ستم‌شاهی در کنار هم بسر بردیم. رفیق عباس نه تنها تمامی هست و نیست خود را وقف مبارزه کرده بود بلکه مهدی، شیرین و انوشه سه تن از جگرگوشه‌های خود را، که از پیشتانان جنبش فدائی و از جمله برگزیده‌ترین فرزندان آب

و خاک ما بودند، در پیکار علیه استبداد پهلوی و برای آزادی و سوسیالیسم از دست داده بود؛ اما این ضربات جانکاه نتوانسته بود او را به زانو درآورد. او پس از آزادی از زندان بی وقفه مبارزه اش را ادامه داد و بالاخره ناچار شد دوره تبعید تحمیلی طولانی را تحمل کند.

چند ماه قبل، برای اولین بار به پاریس آمدم و از طریق دوستان عزیزم توانستم آخرین بار رفیق عباس را ملاقات کنم. باز هم از خاطرات گذشته از اولین دیدار و آشنایی از دوران زندان و خاطرات تلخ و شیرین گذشته سخن گفتیم و یاد یاران از کف داده را گرامی داشتیم.

پس از بازگشت از پاریس از رفیق عباس خواستم که نحوه شهادت فرزندان و عکس آن‌ها را برایم بفرستد تا در کتاب خاطراتی که در دست تهیه داشتم، درج شود. رفیق عباس سریعاً به درخواستم پاسخ داد. در ضمن از من خواست تا قطعه شعری را که در پایان نامه آورده است در پای عکس فرزندان شهیدش نوشته شود. لازم می‌دانم صفحه آخر نوشته رفیق عباس را ضمیمه کنم تا رفقا بدانند که او و خانواده اش از دست مزدوران پهلوی چه کشیدند و رفیق عباس با چه صمیمیتی به راهی که فرزندانش جانشان را در راه آن از دست داده بودند امیدوار بود. او با امید و عشق به آینده ما را ترک گفت!

رفقای عزیز، تلاش‌گران جنبش کارگری و کمونیستی ایران! یک کهنه‌کار دیگر جنبش کارگری و کمونیستی ایران از میان ما رفت و وظیفه ما سنگین‌تر شد. باید صفوفمان را فشرده سازیم، باید به قول برشت همه به جبهه مان، یعنی جبهه متحد کارگری، یعنی صف واحد همه دل‌سوختگان سوسیالیسم پیوندیم تا آن آرمانی را که مهدی، شیرین و انوشته در راه آن جان باختند و عباس تا آخرین لحظه زندگی به آن وفادار ماند، جامه عمل به خود پوشیده و نفس باد صبا مشک فشان شود!

به فردا

به گلگشت جوانان،
 یاد ما را زنده دارید، ای رفیقان!
 که ما در ظلمت شب،
 زیر بال وحشی خفاش خون آشام،
 نشان‌دیم این نگین صبح روشن را،
 به روی پایه انگشتر فردا،
 و خون ما

به سرخی گل لاله
 به گرمی لب تیدار عاشق
 به پاکی تن بیرنگ زاله
 ریخت بر دیوار هر کوچه

.....
 محمد زهری

تهران ۱۹ دی ۱۳۳۱

"آخرین باری که زندانی شدم خرداد ماه ۱۳۵۱ در محل کارم که در اصفهان کار می‌کردم بود. من به عنوان گروگان برای دستگیری فرزندانم زندان شدم. ساواک هیچ‌گونه آگاهی نداشت که من با سازمان چریکهای فدائی خلق ایران کار می‌کنم. آن‌ها با یک بازجویی جزئی که از من نمودند من بکلی خودم را به ناآگاهی زدم. پس آن‌ها مرا از اصفهان به تهران بردند. آن‌ها به من گفتند: "یا فرزندانانت ناگزیر خودشان را به ما معرفی کنند یا اینکه اینجا تو را نگه می‌داریم تا پیوسی". ساواک همسرم و فرزند کوچکم انوشه را دستگیر و از آن‌ها بارها بازجویی کردند. پس از سه روز آن‌ها را آزاد نمودند. در روز ۹ مرداد ۱۳۵۱ مهدی پسر بزرگم همراه با قرامرز شریفی و فرخ سپهری در یک درگیری با گماشتگان ساواک جان باختند. هر سه نفر از فرزندانم عضو سازمان چریکهای فدائی خلق ایران بودند. با مدارکی که از فرزندانم به دست ساواک شاه افتاد تازه ساواک دریافت که از من رودست خورده و من با سازمان همکاری می‌کردم. مرا بردند زیر شکنجه تا جایگاه پسر و دیگر اطلاعاتم را به آن‌ها بگویم. من همه چیز را حاشا کردم و گفتم هر کاری کردم برای فرزندم بوده و شناسنامه دست‌کاری شده من هم در همان هنگام به دستشان می‌افتد. شرح بدهم که هنگامی که من در ساواک اصفهان دستگیر و زندانی بودم نادری بازجوی آن زمان پیش من آمد و گفت تیمسار تقوی یا نقوی رئیس ساواک اصفهان قول شرف داده است که چنان‌چه پسر خود را به ما معرفی کند و همه اطلاعات خود را به ما بدهد او را به هر کجای دنیا که بخواهد می‌فرستیم. من خود را به بی‌اطلاعی می‌زدم و چنین وانمود می‌کردم که آدم ساده و ناآگاهی هستم و تنها در اندیشه تندرستی بچه‌هایم هستم. دیدم که پیوسته به من فشار بیشتری می‌آورند. وانمود کردم دل درد دارم و آخ و اخ زیاد راه انداختم و آن‌ها هم پزشک ارتش، سرهنگ ریاحی را آوردند بالای سر من

و او به هر کجای شکم که دست می‌زد من داد می‌کشیدم که سمت چپ شکم درد می‌کند. او گفت که این آپاندیس شدید و تند است و بایستی بی‌درنگ عمل شود. من می‌خواستم با این کار از زیر فشار بازپرسی و شکنجه‌های ساواک رهائی یابم و از سوی دیگر بچه‌های من در بیرون بهتر در جریان قرار گیرند. آنها مرا به بیمارستان و پیکر است به اطاق عمل بردند. هنگامی که چشم گشودم روی تخت بودم. آن‌ها آپاندیس مرا عمل کردند. پس از آن پزشک جراح آمد و پس از نگاهی پرسشگر به من گفت: چه آپاندیسی داشتی و خندید. در هر صورت مهدی پسر من تلفن می‌کند به محل کارم. گماشتگان ساواک در محل کارم بودند و به او می‌گویند پدرت رفته مأموریت. مهدی می‌گوید پس من پنجشنبه تلفن می‌کنم. آن‌ها نزد من آمدند و به من گفتند مهدی گفته پنجشنبه تلفن می‌کند. در روز پنجشنبه به او بگو من مریضم و در منزل بستری هستم و بیاید در منزل ترا ببرد تهران. من با شنیدن این حرف نزد خودم خندیدم و به آن‌ها می‌گفتم خر خودتان هستید. آن‌ها اضافه کردند که تلفن محل کارم را به تلفن ساواک وصل می‌کنند و تو را دو روز دیگر می‌بریم به ساختمان ساواک که در آنجا به پسر من پاسخ بدهی و هنگامی که مهدی آمد اصفهان، در بیرون اطاق پنهان می‌شویم و او را دستگیر می‌کنیم و پس از این که به پرسش‌های ما پاسخ داد او را رها کرده و به هر کجای دنیا که خواست او را می‌فرستیم. من به کودنی آن‌ها نزد خود خندیدم و پیوسته خود را به سادگی می‌زدم. روز پنجشنبه مرا از بیمارستان به ساختمان ساواک بردند. ساعت ۱۰ بامداد تلفن زنگ زد و گوشی تلفن را دادند دست من. زن مهدی بود. تا نادری رفت دستگاه گیرنده صدا را روشن کند من بی‌درنگ گفتم و کوتاه گفتم: مرا گرفته‌اند فرار کنید. عروسم گفت ما به شرکت تلفن می‌کنیم. به او گفتم تلفن شرکت به اداره وصل است و بی‌درنگ گفتگو را پایان دادم. من شروع

کردم به آه و ناله که من مریض هستم و دارم از درد عمل می‌میرم که مأمورین ریختند سر من و شروع کردند به کتک زدن و می‌گفتند: "مادر فلان فلان شده داری با عمه‌ات گفتگو می‌کنی به عروست گفتی مرا ساواک گرفته تا می‌خواستم تلفن را از این طرف قطع کنیم تو حرف خودت را زدی". من دیگر راحت شده بودم که کارم را انجام داده‌ام و با داد و فریاد گفتم: دست خودم نبود، عروسم بود یکبار احساساتی شدم و نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و این گفته‌ها از دهان بیرون پرید. آن‌ها چند نفری مرا کتک زدند. در این زمان دوخت و دوزهای محل جراحی پاره شدند و من دیگر آسوده شدم که پرندگان عزیزم از قفس پریده‌اند و صدای آوازشان به گوش مردم می‌رسد. پس از این تلفن مرا یک پانسمان سرپائی کردند و از اداره ساواک تهران دستور آمد که مرا به تهران بفرستند. که پس از آن با هواپیما مرا از اصفهان به تهران آوردند و در آنجا هم کتک زیادی از دست خدایاری بازجو و شکنجه‌گر خوردم. پس از آن همسرم و پسر کوچکم اتوشه را که دستگیر کرده بودند و سه روز و سه شب به اتوشه بی‌خوابی داده که شاید بتوانند از آن‌ها نشانی خواهر و برادر بزرگش را بدست آورند. مرا به بیمارستان زندان آوردند و جای عمل جراحی را که چرک کرده بود درمان نمودند. پس از آن مرا به کمیته مشترک ساواک-شهربانی فرستادند، گاهی برای بازرسی همراه با کتک‌کاری به سروقتم می‌آمدند. پس از جان‌باختن مهدی در یک درگیری خیابانی با گماشتگان ساواک، تازه دریافتند که من با سازمان چریکهای فدائی خلق ایران پیوند و همکاری داشتم. ۸ ماه که از دستگیری و شکنجه من می‌گذشت مرا به دادگاه فرستادند. در دادگاه نخست به ۱۵ سال زندان و در دادگاه دوم با پارتی و دادن پول به چهار سال زندان برای اینکه مدارک دولتی را دستکاری نمودم و سه سال هم به سبب همکاری با سازمان چریکهای فدائی خلق، محکوم شدم که پس از

تمام شدن زندانم تا اواخر ۱۳۵۷ در زندان اوین ملی کشی می کردم. در پایان سال ۱۳۵۶ آزاد شدم. (در زندان از جان باختن دخترم شیرین در سال ۱۳۵۳ آگاهی نداشتم پس از آن دریافتم که او هم به وسیله ساواک در راه آزادی ملت ایران جان باخته).

پیرامون مهاجرت به بیرون از ایران

پس از ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ بسیار سخت زیر پیگرد حکومت آخوندها قرار داشتم. چون عمده‌ای از زندانیان مذهبی دوران محمدرضا شاه در خدمت رژیم جمهوری اسلامی و حزب الله قرار گرفتند و همین‌طور حزب اللهی‌های سازمان گسترش و نوسازی صنایع ایران، سازمان چریکهای فدایی خلق ایران پس از این شرایط درست دید که من ایران را ترک کنم و به بیرون از ایران سفر کنم. خردم با این دید مخالف بودم ولیک رفقای زنده یاد هادی، محسن شانه‌چی و کاظم و دیگران روی این نکته پافشاری نموده و من به همیاری رفقا پنهانی ایران را ترک کردم. ولیک ای کاش پایم شکسته بود و چندی بیشتر در کنار همان مردم می ماندم و تن به این دوری از وطن نمی دادم... در زمستان ۱۳۶۰ از ایران بیرون آمدم.

اندکی پیرامون فرزندانم

دخترم شیرین فضیلت کلام

دخترم شیرین در سال ۱۳۲۴ متولد شد و دوران دبستان را در دبستان مهران جمشیدآباد شمالی و دبیرستان را در دبیرستان دکتر ولی الله نصر پشت دانشگاه تهران به پایان رساند. در سال‌های پایانی دبیرستان با رفیق جان باخته مهرانوش ابراهیمی که او هم دانش آموز همان دبیرستان بود رفت و آمد داشت. آن‌ها یک دوره کتاب‌خوانی با هم

داشتند و گاهی پرسش‌هایی از من می‌کردند که من می‌فهمیدم که آن‌ها مطالعه کتاب‌های غیر درسی دارند. شیرین پس از دوره دبیرستان با این که شاگرد برگزیده و درس‌خوان دبیرستان بود به من گفت نخست برای من استقلال اقتصادی مهم است و من می‌خواهم استقلال اقتصادی داشته باشم. او به دانشسرای تربیت معلم رفت و پس از آن با میل خودش برای درس دادن به جنوب شهر در محله عباسی‌خاکی در یک دبستان دخترانه شروع به تدریس کرد. او همه مزد خودش را خرج بچه‌ها می‌کرد و برایشان کاغذ و مداد می‌خرید و با بچه‌ها پیوند نزدیک و بسیار دوستانه داشت و برای شناخت شرایط زندگی و اقتصادی آن‌ها به منزلشان می‌رفت. در سال ۱۳۲۵ به دانشگاه رفت و در رشته جامعه‌شناسی پذیرفته شد. در سال ۱۳۲۶ او تصمیم گرفت به بیرون از ایران برود. به همه بستگان گفت می‌خواهم برای یک دوره آموزش زبان به کشور فرانسه بروم ولی به من گفت پدر من برای مطالعه دیگری به بیرون از ایران می‌روم با گذرنامه دست‌کاری شده. دوشب پیش از مسافرتش بستگان نزدیک در منزل گردآمدند و خواستند همراه او تا فرودگاه بیایند ولیک او می‌خواست از راه دیگری مسافرت کند. او پافشاری کرد که همین جا باید با همه خداحافظی کند و اضافه کرد که من از این کارها خوشم نمی‌آید و بستگان از این گفته او نگران شدند و من هم به ظاهر اندکی خشمگین شدم و گفتم به جهنم که نمی‌خواهد نخواهد و همین جا همگی با او روبوسی می‌کنیم. یادم می‌آید او پیش از این سفرش یک کلاه گیس بلند بلوند داشت و با همان عکس گرفته بود و مرا به اطاقش صدا کرد و به شوخی به من گفت: "بابا نگاه کن دخترت با این کلاه گیس چه شکلی شده". خلاصه او رفت به مسافرت. پس از آن هنگامی که من در اردبیل کار می‌کردم یکباره دیدم شیرین در زد و آمد داخل منزل و هنگامی که او منزل بود با برادر کوچکترش انوشه همیشه کشتی

می گرفت و با او شوخی می کرد. آن شب هم شروع کرد با انوشه کشتی گرفتن. یکباره شیرین با یک حرکت فنی کوتاه سر انوشه را میان پاهای خودش گرفت و انوشه همان طور گیر کرده بود و نمی توانست حرکت کند. پس از این که شیرین او را رها کرد از او پرسیدم شیرین راست بگو این حرکت های تند و فنی را از کجا یاد گرفتی؟ من دریافتم که او برای آموزش یک دوره رزمی به بیرون از ایران رفته بود و لیک نتوانستم دریابم که به وسیله چه سازمان یا گروهی به خارج فرستاد شد. چیزی در این مورد دستگیرم نشد و او هم چیزی در این مورد به من نگفت. بیاد دارم که او در آن دوران تعدادی سکه های پول کشور ژاپن یا چین را داشت که با پافشاری من همه را دور ریخت. در زندان هم از چهارزی در این باره پرسیدم او هم در این مورد آگاهی نداشت. هنگامی که پس از ۱۳۶۰ آمدم بیرون از زندان در این باره از کسانی که می دانستم شاید بتوانند در این مورد مرا یاری کنند پرسیدم. هیچ کدام نتوانستند اطلاعاتی به من بدهند. سرانجام این نکته تا کنون برای من ناشناخته مانده که چه سازمانی او را به بیرون از ایران فرستاد. پس از جریان سیاهکل با پخش نامه هائی که شیرین به همراه خود آورده و به من نشان داد دریافتم که او با سازمان همکاری دارد تا اردیبهشت ماه ۱۳۵۳ به مبارزه خودش ادامه داده و در روز ۷ اردیبهشت ۱۳۵۳ در تبردی که با گماشتگان ساواک داشته پس از به پایان رسیدن فشنگ ها و نارنجکش از کپسول سیانور خود بهره گرفته و آن را خورده و در راه اندیشه هایش جان باخت. در این نبرد نابرابر مرضیه احمدی اسکوتی و حمید اشرف زاده از راه واریسی بی سیم ساواک می فهمند که شیرین در محاصره ساواک است و آن ها برای نجات او می روند ولیک دیگر دیر شده بود و مرضیه احمدی اسکوتی هم در این نبرد جان باخت. یادشان گرامی باد. یادآور می شوم که هنگامی که شیرین در نبرد جان باخت او سرپرست آذربایجان سازمان

و همین‌طور پاسخگوی انتشارات سازمان چریک‌های فدائی خلق بود. شیرین بومیله برادر و خواهری که در شاخه آذربایجان سازمان با آن‌ها پیوند داشته‌لو می‌رود. آن‌ها پس از دستگیری به وسیله ساواک روز و ساعت دیدار خود با شیرین را در اختیار ساواک می‌گذارند. پس از بهمن ۱۳۵۷ من با این خواهر و برادر دیداری داشتم. هر یک از آن‌ها گناه را به گردن دیگری می‌انداخت و تازه خود را هم بی‌گناه می‌دانستند طلب‌کار هم بودند. یکبار شیرین در خیابان سلیمانیه در نیمه روز دوم مرداد ۱۳۵۱ در خانه گروهی سازمان که در آن درگیری رفیق محمد صفاری آشتیانی با گماشتگان ساواک جان باخت تیر به پایش می‌خورد ولیک با همان حال از راه پشت بام فرار می‌کند و خود را از پشت بام به کوچه‌ای پرت می‌کند و با کوشش فراران خودش را به خانه گروهی دیگر از رفقایش می‌رساند که رفیق حمید اشرف در آنجا سکونت داشت و او می‌تواند با شجاعت از این درگیری بگریزد. شیرین می‌نویسد: «هنگامی که دوباره در پایگاه دیگر با رفیق اشرف روبرو شدم همانند این بود که دوباره زاده شدم و خوشحال شدم که او زنده است». حمید اشرف هم هنگام فرار پایش در پی ترکیدن چاشنی نارنجکش زخمی شده بود. من در آن هنگام در زندان بودم و از ایستگاه رادیوی پنهانی سازمان که در بیرون از ایران بود این گزارش‌ها را می‌شنیدم و پس از آن هم که از زندان بیرون آمدم این گزارش‌ها را خواندم.

پسرم مهدی

مهدی عزیزم در سال ۱۳۲۶ زاده شد. دوران آموزش خود را در تهران و سمنان و دو سال پایان دبیرستان را در یک دبیرستان در بلوار امیرآباد گذراند. او حاضر به ادامه آموزش در دانشگاه نبود و پیوسته می‌گفت که کارهای واجب‌تری هست. به سپاهی دانش رفت. چون رشته ریاضی را